

سپیدارهای آشنا

(۱)

فرناز نخعی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه	: نخعی، فرناز
عنوان و نام پدیدآور	: سپیدارهای آشنا / فرناز نخعی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

قسمت‌هایی از این کتاب با الهام از تاریخ اما داستان‌پردازی شده است. اماکن، زمان و رویدادها در بعضی موارد به اقتضای داستان تغییر کرده است. بسیاری از اسامی این داستان برگرفته از تخیل نویسنده و هرگونه تشابه با نام اشخاص واقعی اتفاقی است.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سپیدارهای آشنا

فرناز نخعی

ویراستار: فرناز نخعی
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN978-964-193-

فصل اول

- مرسی خاله. زحمت دادم امروز. شب دیگه با اجازه تون می رم خونوی خودمون. گرگی ها گرسنه می مونن.

باز بی هوا گفته بودم «خونوی خودمون». این ذهن لعنتی نمی خواست باور کند که آنجا خیلی وقت است که خانه ی خودم است، نه خودمان. کس دیگری جز من وجود نداشت.

نگاهش رنگ نگرانی آشنایی را می گیرد که از هشت ماه قبل بارها دیده ام. بعد از بحران مرگ ناگهانی مامان و بابا که کمی خودم را پیدا کرده بودم، برگشته بودم به خانه ای که انگار صد سال قبل با خانواده ام آنجا زندگی می کردیم و خاله نسرين همیشه نگرانم بود؛ اما اصرار نمی کند. می دانم که توصیه ی روانپزشکم است. قیافه اش می آید جلوی چشمم که با آن لب های پروتز کرده به خاله نسرين می گوید:

- عزیزم باید بهش مهلت بدید که خودش و استقلالش رو پیدا کنه. درک می کنم که شما نگرانید ولی این کار براش لازمه و خیلی هم خوبه که خودش خواسته برگرد خونشون و مستقل زندگی کنه.

هیچ وقت از این دکتر خوشم نیامده بود و فقط مدتی به اصرار خاله و آرشام مجبور شده بودم به جلسات روان درمانی بروم. به من کمک خاصی نتوانسته بود بکند اما همین که باعث شده بود بتوانم برگردم به خلوت خودم در خانه و راحت و به دور از نگاه نگران خاله نسرين همراه مه لقا چون باشم که بیشتر از هرکسی به من آرامش می بخشید، کمک بزرگی بود. صدای خاله مرا به زمان حال برمی گرداند.

- به امان خدا. رسیدی خونوی پیام بده.

چشمی می گویم و از در می زوم بیرون. شلوارم توی کمرم لق می خورد و به من یادآوری می کند که لااقل چند کیلو لاغر شده ام و این با توجه به قد بلندم و اندامی که دیگر مثل قبل توپُر نیست، بیشتر به چشم می آید.

بعد از مه لقا

توی آینه نگاهی به خودم می اندازم. لباس و آرایشم ساده است، مانتو و شال سرمه ای و شلوار جین و کفش کتانی. دو هفته قبل، بعد از چهلم مه لقا چون به اصرار خاله نسرين لباس مشکی ام را بعد از حدود یک سال و دو ماه درآورده بودم ولی دلم هنوز سیاه و تیره است. هنوز به هر بهانه ای اشکم سرازیر می شود. هنوز باور نمی کنم هرسه نفرشان را در عرض یک سال از دست داده ام، اول مامان و بابا و بعد هم مه لقا چون، نزدیک ترین آدم های زندگی ام.

برای هزارمین بار از خودم می پرسم که چرا آرشام را جزو نزدیک ترین آدم های زندگی ام نمی شمرم. واقعاً نمی دانم با وجود آن همه مهر و محبتی که در پنج سال گذشته به من داشته است، چرا ناخودآگاهم او را که باید اصلی ترین کسم باشد، از این دایره کنار گذاشته است. دوستش دارم ولی چرا نمی توانم به او تکیه کنم؟ چرا بعد از مرگ آن سه نفر حس می کنم پشتم خالی شده است؟

فکر آرشام باعث می شود نگاه خیره و بی هدفم که به آینه دوخته شده است، روی ساعت بچرخد. مگر چقدر جلوی آینه ایستاده بودم که این قدر زمان گذشته بود؟ با عجله حلقه ام را از درون ظرف چینی ظریف روی میز آرایش می قاپم و انگشتم را داخلش می کنم، کوله ی جین سرمه ای رنگم را از روی تخت برمی دارم و از اتاق بیرون می دوم. از توی هال صدا می زوم:

- خدا حافظ خاله.

از آشپزخانه بیرون می آید. با رضایت سرو وضعم را برانداز می کند. می دانم خوشحال شده که بالاخره لباس مرتبی پوشیده ام و بعد از مدت ها دستم به لوازم آرایش رفته است. لبخند می زند.

- خوش بگذره زرین چون. شب برگرد پیش ما.

توی ماشین که می‌نشینم، قبل از حرکت نگاهی به آینه می‌اندازم. به برکت آرایش مختصرم همه چیز عادی به نظر می‌رسد. نه اثری از سرخی چشم‌های سیاهم باقی مانده که یک ساعت قبل باز خیس شده بود و نه گودی و سیاهی زیر چشم‌ها و رنگ پریده‌ام توی ذوق می‌زند. رژ لب صورتی کم‌رنگ هم لب نیمه‌زخمی‌ام را که باز دیشب آن قدر پوستش را کنده بودم که خون افتاده بود، پوشانده است. تازه توجهم به این جلب می‌شود که با لاغرتر شدن صورتم انگار بینی‌ام کمی بزرگ به نظر می‌رسد اما فکر زیاد به این موضوع نمی‌رود.

سعی می‌کنم شاد و خوش‌روحیه باشم. لاقلاً امروز که می‌خواهم حرف‌های به این مهمی را با آرشام بزنم، باید بتوانم بدون گریه‌وزاری و آه‌وناله این کار را بکنم.



پشت میز رستوران که می‌نشینم، آرشام یکی از آن لبخندهای دخترگوش می‌زند که هفت سال قبل توی دانشگاه دلم را برده بود. همان روزهای شاد ترم یک که از یک طرف ذوق‌زده بودیم که پزشکی دانشگاه تهران قبول شده‌ایم و از طرف دیگر بعد از چهار سال درس خواندن مداوم بالاخره ذهن و وقتمان خلاص شده بود و تازه افتاده بودیم دنبال کارهای نوجوانی. دائم با دخترهای کلاس در مورد پسرهای دانشکده حرف می‌زدیم و ارزیابی‌شان می‌کردیم. در موردشان حدس می‌زدیم و داستان می‌بافتیم. بیشترش محض شوخی و خنده بود ولی همگی در یک چیز هم‌نظر بودیم که آرشام هم‌کلاسی خودمان که کشف کرده بودیم اول رفته سربازی و بعد دانشگاه قبول شده، با آن قد بلند و اندام متناسب و چهره‌ای که هیچ عیب و ایرادی ندارد و تیپ و لباس پوشیدن عالی و مد روزش از همه‌ی پسرهای یک سروگردن بالاتر است. چه روزهای خوشی بود، مخصوصاً دو سال بعد که آرشام توجهش به من بیشتر شد و مدتی بعد هم آمد خواستگاری و نامزد کردیم. آن روزها باورم هم نمی‌شد که زمانی این حجم از غم

توی دلم نشسته باشد. زندگی همه‌چیزش عالی بود و من شادتر از هر انسانی. آرشام با خنده می‌گوید:

- نمی‌خوای غذا انتخاب کنی؟ یه جوری زل زدی به من انگار تو ذهنت منو جوجه تنوری می‌بینی!

منو را به سمتم می‌گیرد. لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- همون جوجه تنوری با سالاد و دلستر لیمو.

سرش را تأییدآمیز تکان می‌دهد.

- خوبه خانم دکتر. بعد از یک سال و اندی بالاخره خودت یه غذای کامل سفارش دادی بدون اینکه لازم باشه کسی نازت رو بکشه و آه‌ویف که میل ندارم و نمی‌خورم.

به جای جواب باز لبخندی الکی می‌زنم. خبر ندارد که الان هم میل ندارم، فقط غذا سفارش داده‌ام که وقت برای حرف‌هایم بخرم. وقتی سفارش غذا را می‌دهد، قبل از اینکه فرصت کند حرفی بزند و موضوع دیگری را پیش بکشد، بی‌مقدمه می‌گویم:

- امروز ثبت‌نام کردم واسه طرح.

چشم‌هایم متعجب می‌شود.

- چه خوب! سورپرایزم کردی. خیلی خوشحالم که حالت داره خوب می‌شه زرین. از اول هم بهت گفته بودم که هرچی زودتر کارهای عادی زندگی رو شروع کنی، حالت زودتر خوب می‌شه. فردا می‌گم بابا زنگ بزنه به براتی سفارش کنه که بیفتی تهران.

نفس عمیقی می‌کشم که به خودم قوت قلب بدهم.

- نه... یعنی... من استان تهران رو انتخاب نکردم.

پرسش‌گر نگاهم می‌کند. دل به دریا می‌زنم و تند می‌گویم:

- نمی‌خواستم تهران بمونم خب. آذربایجان شرقی رو انتخاب کردم. اون‌جا

هم بچه‌ها صحبت کردن و موافقت شفاهی شون رو گرفتن. خودم رو معرفی کنم، می‌فرستتم ليقوان^۱! واسه در مانگاش پزشک لازم دارن.

چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شود و یک آن دهانش باز می‌ماند. بعد اخم غلیظی ابروهای مردانه و خوش‌ترکیبش را به هم می‌چسباند. چشم از نگاهش برمی‌دارم. با ناراحتی می‌گوید:

- زرین چرا داری مثل یه بچه‌ی پنج‌ساله‌ی لجباز برخورد می‌کنی؟ ما قبلاً در این مورد کلی حرف زده بودیم. به نتیجه رسیده بودیم.

- نه، نرسیده بودیم. هر دفعه در موردش حرف زده بودیم، تو فقط حرف خودت رو زده بودی و اون قدر سماجت کرده بودی که من ساکت شده بودم.

- مگه بد گفته بودم؟ آخه کدوم آدم عاقلی وقتی می‌تونه طرحش رو تو شهر خودش بگذرونه، پامی شه می‌ره یه ده دور افتاده؟
- خودت می‌دونی که من زیاد آدم عاقلی نیستم.

گره‌ی اخمش باز می‌شود. مهربان نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید:

- خب من هم گرفتار همین خل بازی‌هات شدم. خودت که می‌دونی. عاشق جسارتت شدم. از اول با همه فرق داشتی. یه آزادگی و شجاعت خاصی تو رفتارت بود. همین جذبم کرد.

این بار با لبخندی واقعی نگاهش می‌کنم.

- پس چرا الان اصرار داری از من یه آدم دیگه بسازی؟ یکی که خودم نیست. عزیزم، من نمی‌خوام ازت یه آدم دیگه بسازم. می‌خوام کمکت کنم از این بحران روحی که باعث شده نتونی درست تصمیم بگیری، بگذری.

دستش را روی دست چپم می‌گذارد که روی میز است. آرام نوازشش می‌کند.
- زرین، نزدیک چهار ساله نامزد کردیم. قبلش هم بیشتر از یه سال رفت و آمد

داشتیم و همدیگه رو دوست داشتیم. قرار بود وقتی درسمون تموم شد، عروسی کنیم ولی پارسال به محض فارغ‌التحصیلی مون...

حرفش را قطع می‌کند. می‌داند هنوز ماجرای دلخراش تصادفی که مامان و بابا را در یک لحظه از من گرفت، حریم ممنوعه است و یادآوری‌اش چشم‌انم را خیس می‌کند. آهی می‌کشد.

- به هر حال قسمت نبود پارسال عروسی کنیم. درستش هم همین بود که صبر کنیم زمان بگذره و تو خودت رو پیدا کنی. من طرحم رو شروع کردم و منتظر بودم سال اون خدایا مرزها بگذره که درست یه هفته مونده به سال، مه‌لقا خانم به رحمت خدا رفت.

دهانم را باز می‌کنم که دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

- باشه، مه‌لقا جون. نمی‌خواد برای هزارمین بار یادآوری کنی که دوست داره ماها بهش بگیم مه‌لقا جون!

می‌خندم. خنده‌ام را با لبخند و نگاه مهربانش پاسخ می‌دهم.

- زرین، الان دو سه هفته از چهلم مه‌لقا جون هم گذشته. واقعاً دیگه وقتشه بریم سر زندگی مون. قبلاً هم بهت گفتم که اگه دوست نداری جشن آن‌چنانی و بزن و بکوب باشه، من حرفی ندارم. یه مراسم ساده می‌گیریم.

گارسن سفارش‌ها را می‌آورد و هردو دست‌هایمان را از روی میز می‌کشیم. حس می‌کنم از اینکه دستم دیگر با او تماس ندارد، آرام شده‌ام. چرا در این همه مدت نسبت به او هیچ میل زنانه‌ای در من نبوده است، با اینکه دوستش دارم؟ می‌گویم:

- آرشام، حرف‌های صدباره رو تکرار نکن تو رو خدا. قبلاً هم هزار بار بهت گفتم که مشکلم جشن و اینا نیست. من الان آمادگی ندارم زندگی مشترک رو شروع کنم. می‌توننی درک کنی؟

- نه، واقعاً نمی‌تونم درک کنم. زرین مگه تو الان جز من کسی رو داری؟ من

هم که خواستگار نیستم که دیروز در زده باشم و او مده باشم که بگی نمی تونم با
یه غریبه برم زیر یه سقف. ما هفت ساله همدیگه رو می شناسیم، نصف و قتمون
همیشه با هم گذشته، همدیگه رو دوست داریم. چرا نباید بخوای با من زندگی
کنی؟

با چنگالم یک تکه سیبزمینی تنوری را نصف می کنم و به بخاری که از آن
بیرون می زند، خیره می شوم.

- مسئله فقط از دست دادن مامان بابام و مه لقا جون نیست. دوتا موضوع
دیگه هم هست که برام مهمه. یکی...

حرفم را قطع می کند.

- بله، می دونم. هزار بار گفتم. یکی اینه که تو حس می کنی نسبت به اون
روستا مسئولیت و تعهدی داری و باید بری طرحت رو اون جا بگذرونی، دوم
هم که...

پوزخند می زند.

- حس ماجراجویی گل کرده که بری ببینی حرف های پریشون به پیرزن
آزایمیری درسته یا نه، کسی که آخر عمری عقل درست و حسابی نداشته و...

صورتم گر می گیرد و حرفش را قطع می کنم. با حرص می گویم:

- حق نداری در مورد مه لقا جون این جور حرف بزنی.

نفس عمیقی می کشد و آرام می گوید:

- معذرت می خوام. تند رفتم. نباید در مورد زنی که تو یه عمر به چشم
مادربزرگ بهش نگاه کردی، این طوری حرف می زدم؛ ولی زرین، تو یه پزشکی.
موضوع آزایمر رو نه به عنوان یه چیز بد، به عنوان یه بیماری بهش نگاه کن.
اصلاً چیز عجیبی نیست که یه پیرزن هشتادوپنج ساله دچار این بیماری شده
باشه. خودت می دونی که در طول زمان با عواملی مثل ژنتیک و تأثیرات
محیطی ممکنه تخریب سلول های...

باز می پرم وسط حرفش.

- بله، می دونم. بیماری های مغز و اعصاب رو نوزده شدم. لازم نیست دوباره
بهم درس بدی.

لبخند می زند.

- قربون اون حافظه ی بی نظیرت بشم که نه تنها کل درس های دوره رو هنوز
حفظی، حتی یادته واسه هرکدوم چه نمره ای گرفتی! پس چرا نمی خوای قبول
کنی این حرف ها فقط ممکنه محصول دیمانسان باشه؟ واقعاً خودت چند درصد
احتمال می دی همچین چیزی امکان داشته باشه؟ حتی یک درمیلیون می تونی
همچین چیزی رو باور کنی؟

- می دونم آرشام، قضیه خیلی نشدنی به نظر می آد. من هم قبول دارم. اون
زمان هم که مه لقا جون این حرف ها رو می زد، هربار به خودم همین رو می گفتم
که طفلک داره آزایمر می گیره؛ ولی از طرف دیگه هم چطور ممکنه یکی که تا
آخر عمرش مغزش مثل ساعت کار می کرده، فقط تو یه مورد خاص آزایمر
داشته باشه؟

دهانش را باز می کند حرفی بزند که با اشاره ی دست مانعش می شوم.

- می دونم، می دونم. یکی از علائم شروع آزایمر اینه که فرد ممکنه بعضی
روزها کاملاً سالم باشه و همه چیز یادش بیاد ولی بعضی روزها بیماریش عود
کنه و هیچی یادش نیاد و پرت و پلا بگه؛ ولی موضوع اینه که مه لقا جون تو
همون لحظه هایی که داشت اینا رو برام می گفت هم کاملاً هشیار بود و هیچ چیز
دیگه ای یادش نرفته بود. درست تو همون ساعت هایی که داشتیم در این مورد
حرف می زدیم، قشنگ یادش بود که الان غذاش رو گازه، همه رو می شناخت،
در مورد هیچ خاطره ای از اول عمرش تا دیروز چیزی یادش نرفته بود. این دیگه
جزو علائم آزایمر و دیمانسان نیست. تو هیچ کتابی همچین چیزی ننوشته.

- می دونی که خیلی احتمال داره بیماری ها تو افرادی علائم خاصی بروز

- می‌دونم ولی...

- ولی روح ماجراجوی زرین نمی‌ذاره باور کنی که این فقط آرزایم بوده و بی‌خیال بشی و به زندگی ادامه بدی و برای روح اون مرحوم فاتحه بفرستی. می‌خندد. لبخند سردی می‌زنم. نمی‌دانم چطور برایش توضیح بدهم که حضور مه‌لقا در زندگی من آنقدر دائمی و پررنگ بوده که نمی‌توانم به این راحتی از حرف‌هایش بگذرم و فراموش کنم. دلسترش را باز می‌کند و نصفش را در لیوان من می‌ریزد و نیمی را برای خودش. به عادت آشنایش لبخند می‌زنم. همیشه این کار را می‌کند که دلستر دوم دیرتر باز شود و موقع خوردن گاز بیشتری داشته باشد. می‌گوید:

- زرین، من با کلی مصیبت و پارتی‌بازی تونستم طرحم رو بگیرم تهران. تو هم این امکان رو داری. می‌دونم سال سختی رو گذروندی ولی خودت قبول داری که این روند زندگیه. مرگ هم بخشی از زندگیه و هیچ‌کس نمی‌تونه ازش فرار کنه. تو رو خدا از خر شیطون بپا پایین. فردا تا دیر نشده، برو انصراف بده که بری اون‌جا و بیا زودتر عروسی کنیم و طرحت رو همین‌جا شروع کن.

جرعه‌ای از دلسترم را می‌نوشم و عبور لذت‌بخش حباب‌ها از گلویم را لمس می‌کنم. امشب دیگر خیال ندارم کوتاه بیایم و سروته این بحث را هم بیاورم. باید همه چیز روشن بشود. مستقیم نگاه می‌کنم توی چشم‌های قهوه‌ای قشنگ و جذابش.

- من از تصمیمم برنمی‌گردم آرشام. نظرم قطعیه. واقعاً دوست دارم طرحم رو تو ليقوان بگذرونم. واسه عروسی هم الان جداً آماده نیستم. در واقع فکر می‌کنم عجله‌ای هم نیست. من و تو از بچه‌های نسل خودمون خیلی جلوتریم. من بیست و پنج سالمه و تو بیست و هفت. تا حالا هیچ‌کدوم از دوستانمون نه عروسی کردن نه حتی نامزد دارن.

می‌خندد و نگاهی به ظرف خالی‌اش می‌اندازد. به غذای من ناخنک می‌زند.
- خب او‌نا هنوز اسیر نشدن واسه همین با خیال راحت دنبال گردش و تفریح ولی من و تو خیلی وقته دلمون لرزیده. همین الانش هم به حد کافی دیر شده.

نگاهش که شیطنت خاصی در آن ریخته، خیره به صورتم است. یک آن حس می‌کنم آزارم می‌دهد و نگاهم را می‌دزدم و سرگرم غذا می‌شوم. با بی‌میلی تکه‌ای جوجه به دهان می‌گذارم و همین‌طور که با چنگال غذا را زیرورو می‌کنم، می‌پرسم:

- مطمئنی اون احساس عشق بوده؟

غذا توی گلویش می‌پرد و چند بار سرفه می‌کند. بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. وقتی آرام می‌شود، با بهت می‌پرسد:

- یعنی تو شک داری زرین؟ بعد از پنج سال تازه داری می‌گی مطمئن نیستی احساس ما عشق باشه؟

- راستش... شک دارم آرشام. ما خیلی سنمون کم بود. موقعی که ارتباطمون شروع شد، من بیست‌ساله بودم و تو بیست‌ودو سالت بود. در واقع یه تجربه‌ی نوجوانی بود که تو کشور ما دیرتر اتفاق می‌افته. من و تو هیچ تجربه‌ای در مورد جنس مخالف نداشتیم. طبیعیه که با اولین جرعه فکر کردیم عاشق هم شدیم. با حرص می‌گوید:

- از کی تا حالا این‌قدر اروپایی شدی که فکر می‌کنی آدم اول باید بره دور دنیا رو بگرده و هزار نفر رو تجربه کنه بعد عاشق بشه؟

- منظورم این نبود. من دوست دارم. قبلاً هم بهت گفتم که از همون ترم یک چشمم تو رو گرفته بود.

مثل همیشه زود آرام می‌شود و لبخند می‌زند.

- پس داری شیطنت می‌کنی لیج منو دربیاری وروجک؟!

- نه... راستش... حرفم جدی بود آرشام. اون زمان مطمئن بودم عاشقتم ولی الان فکر می‌کنم عشقی در کار نبوده و نیست. هردومون دچار یه جور شور و هیجان جوانانه شده بودیم. شاید نباید این رو بهت بگم ولی می‌دونم تو اون قدر باجنیه‌ای که می‌شه بهت گفت. تو بین دخترهای کلاس خیلی محبوب بودی و من به وجد اومده بودم که از بین اون همه دختر منو انتخاب کردی. الان هم دوستت دارم. تو این همه سال هیچ چیز بدی ازت ندیدم. تو مهربونی، خوش اخلاقی، خانواده‌ات دوستم دارن، اینا چیزهایی نیست که هر مردی داشته باشه؛ ولی راستش... من دلم می‌خواد این فرصت رو به خودمون بدیم که موقع ازدواج کاملاً بزرگ و عاقل شده باشیم.

به صندلی تکیه می‌دهد و نگاه سنگینش را رویم می‌ریزد.

- زرین واقعاً این چیزهایی رو که گفتی، باور داری یا فقط داری آسمون ریسمون به هم می‌بافی که به هدفت برسی و بری تو اون ده کوره طرحت رو بگذرونی و چرندیات... یعنی منظورم حرف‌های مه‌لقا جون رو کشف کنی؟ - اون هم هست، گفتم که دوست دارم طرحم رو تو لبقوان بگذرونم و... دنبال حرف‌های مه‌لقا جون هم برم؛ ولی این چیزهایی که در مورد احساسات خودم گفتم هم واقعیه. من... عاشقت نیستم آرشام. خیلی دوستت دارم ولی الان می‌دونم که هیچ وقت عاشقت نبودم. این از نظر من ایرادی نداره و همون دوست داشتن واسه زندگی کافیه ولی فکر می‌کنم حق توئه که این رو بدونی.

اخمش از هم باز می‌شود.

- خب از نظر من هم ایرادی نداره عزیزم. در واقع این دوست داشتن ورژن تکامل یافته‌ی عشقه. پس چرا می‌خوای عروسی رو دو سال الکی عقب بندازی؟ حالا دو سال هم نه، با ضریب محرومیت فکر کنم کمتر از بیست ماه بشه، ولی سؤال هنوز سر جاش هست.

- چون بهش نیاز دارم. درکم کن آرشام. من هنوز حالم خوب نیست. هنوز

خیلی روزها دلم می‌گیره و گریه می‌کنم. هنوز حوصله‌ی خیلی از گردش و تفریح‌ها و مهمونی‌های شلوغ و این چیزها رو ندارم. اگه با این حال من عروسی کنیم، فردا هزار جور مشکل پیش می‌آد.

- من که هیچ وقت مجبورت نکردم زورکی جایی بیای. کردم؟

- نکردی ولی الان می‌خوای زورکی مجبورم کنی جایی که دوست دارم،

نرم!

درحالی که لبخند می‌زند، اخم کرده است.

- این حق منه، نیست؟ حق ندارم بخوام زخم کنارم زندگی کنه و پا نشه بره

هزار کیلومتر اون ورتر؟

می‌خندم و با شیطنت می‌گویم:

- خب من هم واسه همین نمی‌خوام فعلاً زنت باشم. می‌خوام وقتی

عروسی کنیم که من ماجراجویی‌هام رو کرده باشم، کارهایی رو که فکر می‌کنم لازمه تموم کرده باشم و حسرت چیزی به دلم نباشه. اون وقت می‌تونم پیام با خیال راحت بشم خانم خونه‌ی تو.

لبخندش پر می‌کشد.

- یعنی واقعاً این بچه‌بازی‌ها برات مهم‌تر از اینه که کنار هم باشیم؟

- بچه‌بازی؟! آرشام انگار یادت رفت. من فقط به خاطر حرف‌های مه‌لقا

جون نمی‌رم اون‌جا. دوست دارم طرحم رو تو اون روستا بگذرونم که یه بخش زیادی از خاطرات عمرم رو پر کرده. من به اون‌جا می‌دونم.

عصبی با قوطی خالی دلستر بازی می‌کند و می‌گوید:

- تو رو خدا دست بردار زرین. خیلی‌ها هستن که برن جای تو رو اون‌جا پر

کنن. دکترهایی که برنامه‌ای واسه ازدواج ندارن و کسی رو منتظر نداشتن، کسانی که اهل همون منطقه‌ان.

- خب من هم به نوعی اهل همون‌جام دیگه. بابام اهل اون‌جا بوده.

با حرص می‌گوید:

- می‌شه بپرسم اگه اون‌جا خوب بود، چرا بابات ولش کرد و اول رفت تبریز زندگی کرد و بعد هم مهاجرت کرد تهران؟
با خنده می‌گوییم:

- تبریز که از اول هم خونه داشتن، خودت می‌دونی. فقط تابستون‌ها می‌رفتن ليقوان. تهران هم به خاطر گل روی مامانم اومد. کاری که تو حاضر نیستی به خاطر من بکنی وگرنه از اول بهت گفتم بیا هردومون طرحمون رو بریم اون‌جا.

- مامانت از اول عمرش ساکن تهران بوده ولی تو فقط هوس کردی بری دو سال بمونی اون‌جا.

- خب فرض کن هوسه. ایرادش چیه؟

نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد.

- ایرادش اینه که کلی موقعیت‌ها واسه دیده شدن و آشنایی‌هایی که برای آینده‌ی کاری مون مهمه، از دست می‌دیم. برنامه‌ریزی مون یادت رفته زرین؟ از اول قرار بود ما بعد از دوره عمومی عروسی کنیم و بریم طرح، بعد بیاییم آزمون بدیم واسه تخصص و در همون حال واسه بورسیه هم اقدام کنیم که اگه ایران قبول نشدیم، بریم به کشور دیگه تخصص بخونیم. ما اگه تهران بمونیم، می‌تونیم در حین طرح تو مطب چندتا دکتر با تجربه هم کار کنیم و کلی جلو می‌افتیم. همه‌ی اینارو داری فدای یه ماجراجویی بچگونه می‌کنی زرین.

نگاهی به ساعت می‌اندازم. مثل همیشه آخر این بحث تکراری به بن‌بست و تکرار رسیده است. چرا فکر کرده بودم امشب با مطرح کردن اینکه ثبت‌نام طرح را انجام داده‌ام، آرشام کوتاه می‌آید و همه چیز حل می‌شود؟ با بی‌حوصلگی می‌گوییم:

- من باید زودتر برگردم خونه. گرگی‌ها غذا ندارن.

درحالی‌که برای صورت‌حساب به گارسن اشاره می‌کند، زیر لب غرغر نامفهومی می‌کند که نشنیده می‌دانم چیست، چون هزار بار آن را شنیده‌ام. ناراحت است که من همه چیز را به او ترجیح می‌دهم، حتی دوتا سگ را!
گاهی حس می‌کنم با وجود مهربانی همیشگی‌اش روزبه‌روز نسبت به من حس مالکیت بیشتری پیدا می‌کند، طوری که دیگر هیچ یک از علایق و خواسته‌هایم برایش مهم نیست. این فکر به شدت مرا می‌ترساند و تصمیمم برای عقب انداختن عروسی را محکم‌تر می‌کند.

می درخشد.

چند ساعت بعد که توی اتوبان خلوت زنجان-تبریز در حال راندن هستم، بی‌اختیار ذهنم می‌رود پی آرشام. بعد از آن شب که توی رستوران گفته بودم که تصمیمم برای رفتن قطعی است، چندین بار دوباره این بحث بیهوده تکرار شده بود تا آن شب که زنگ زد و گفت می‌آید خانه.

طبقه‌ی پایین بودم که رسید. روی تخت مه‌لقا جون نشسته بودم و داشتم یکی از آلبوم‌های قدیمی‌اش را ورق می‌زدم، آلبوم عروسی مامان و بابایم. بی‌اختیار دستی روی روتختی مخمل سرمه‌ای‌اش کشیدم و بوی او را که حس می‌کردم هنوز در اتاق جاری است، با نفس عمیقی تو دادم. گوشه‌ی ام زنگ خورد.

- سلام آرشام.

بی‌حوصله پرسید:

- کجایی؟ دو ساعته پشت در دارم زنگ می‌زنم.

- الان باز می‌کنم.

موقع گفتن این حرف به حال رفتن و دکمه آیفون را زدم و بعد در چوبی طبقه‌ی همکف را باز کردم. چند لحظه بعد آرشام از در حیاط تو آمد. سلام کردم. هنوز نیمچه‌اخمی روی صورتش بود. وارد حال شد.

- علیک سلام. یعنی بودن تو خونه‌ی مه‌لقا جونت اون قدر واجب بود که

حتی وقت نکردی یه پیغام بدی بگی پایینی که من علاف نشم؟

- یه نگاه به پنجره‌ها می‌نداختی، می‌فهمیدی کجام. وقتی باهات قرار گذاشتم بیرون که نمی‌رم. خونه‌ی خودمون نباشم، پایینم دیگه.

گرگی نر که از آشپزخانه بیرون آمده بود، از پشت خودش را به پای آرشام مالید. آرشام یک آن از جا پرید و بعد برگشت و با حرص سرگرگی داد زد که برگردد به آشپزخانه. با اخم گفتم:

- طفلک خواست ازت استقبال کنه. چه بد اخلاق شدی.

در راه

عمو منوچهر چمدان سنگینم را که داخل صندوق عقب کوچک پژو ۲۰۶ جا نشده، روی صندلی عقب می‌گذارد و نفس‌زنان رو به خاله نسرین که هنوز فین‌فین می‌کند، می‌گوید:

- گریه نکن دیگه نسرین جان. می‌گن پشت سر مسافر نباید گریه کرد.

خاله سری به تأیید تکان می‌دهد و جلو می‌آید و بغلم می‌کند.

- مواظب خودت باش زرین جون. هر مشکلی پیش او مد، هر ساعت شبانه‌روز بود، زنگ بز.

صورت مرطوبش را می‌بوسم.

- خیالتون راحت باشه خاله جون. این مدت به شما و عمو منوچهر خیلی زحمت دادم.

- چه زحمتی عزیزم؟ خودت می‌دونی ما همیشه از بودنت خوشحال می‌شیم، مخصوصاً تو این دو سال که بچه‌ها از ایران رفتن و تنها شدیم، سر زدن و بودنت واقعاً غنیمت بود.

لبخند می‌زنم. باز بغلم می‌کند و آهسته در گوشم می‌گوید:

- حالا چند وقت دیگه که تو و آرشام جفتتون از دنده‌ی لچ او مدید پایین، با مامانش یه برنامه می‌ذاریم آشتی تون می‌دیم. مامانش هم همین رو می‌گفت.

اخم‌هایم را در هم گره می‌زنم و جواب نمی‌دهم. خسته شده‌ام از تکرار هزارباره‌ی این حرف‌ها. سریع با او و همسرش خداحافظی می‌کنم و توی ماشین می‌نشینم. هردو گرگی‌ها که روی صندلی جلو نشسته‌اند، از ذوق حرکت بلند می‌شوند و دم تکان می‌دهند. وقتی حرکت می‌کنم، پشت سرم آبی که خاله توی هوا پاشیده، مثل یک رنگین‌کمان زیر نور آفتاب صبح تابستان به هفت رنگ

نشست روی مبل و نفس عمیقی کشید. بلند شدم رفتم به آشپزخانه و با دو لیوان شربت آلبالو برگشتم. گرگی ماده پشت سرم آمد و وقتی روی مبل مخمل قهوه‌ای قدیمی نشستم، خودش را کنارم جا داد و سرش را گذاشت روی دست‌هایش و زل زد به آرشام. آرشام یک جرعه از شربتش نوشید و به گرگی چشم‌غره رفت و گفت:

- یکی رو رد می‌کنی، اون یکی ظاهر می‌شه. دارم فکر می‌کنم بعد از عروسی مون می‌تونم با این جونورها و بچه‌هاشون که هر سال به دنیا می‌آن و چند ماهی مهمونن تا براشون صاحب جدید پیداکنی، کنار بیام یا نه.

دستی روی سر گرگی کنارم کشیدم.

- منظورت چیه که می‌تونی تحملشون کنی یا نه؟ می‌دونی که اینا یا نسل بعدشون، به‌هرحال همیشه لااقل یه جفت ازشون پیش من هستن.

- بله، بله. خوب می‌دونم؛ ولی از روز اول قرار نبود اینا پیش تو و در نتیجه پیش من باشن. گفته بودی مه‌لقا خانم... یعنی مه‌لقا جون همیشه یه جفت از اینا داره و تو هم خیلی دوستشون داری ولی نگفته بودی قراره بعد از فوتش ارث برسن به تو.

اخم‌هایم را توی هم کشیدم. آرشام تازگی‌ها یک‌جوری شده بود. کم‌کم داشت از همه‌چیزم ایراد می‌گرفت و انگار دلش می‌خواست من کلاً نظری نداشته باشم و مطابق میل او زندگی کنم.

- چطور وقتی دو سال پیش تمام اموالش رو زد به نام من، خیلی هم خوشحال بودی که ارث و میراث مه‌لقا جون رسیده به من؟

- حالا مگه چه ارث و میراثی بوده که بخوام براش ذوق کنم؟ یه طبقه از این ملک کلنگی که طبقه‌ی دومش هم خونه‌ی خودتونه، با یه ویلای قدیمی عهد بوق تو اون دهات که تو عاشقشی.

- حالا هرچی. بالاخره مه‌لقا جون تمام داروندارش رو بخشید به من.

نمی‌دونم تو چرا طاقت دیدن این دو تا حیوون رو نداری. اگه این دو تا نبودن که من این مدت تنها دق می‌کردم.

لبخند زد.

- قبول دارم... ولی خب بعد از عروسی که دیگه تنها نیستی. پس دیگه اینا رو لازم نداری.

توی دلم گفتم، «خدا رو شکر که تو از همه‌ی حرف‌های مه‌لقا جون خبر نداری وگرنه همین امروز این حیوون‌ها رو از خونه پرت می‌کردی بیرون!»

- به‌هرحال دوستشون دارم. رفیق روز تنهاییم بودن ولی قرار نیست بندازمشون دور. تازه حالا کو تا عروسی؟ دو سال مونده.

کلافه بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. با لحنی نه‌چندان آرام گفت:

- تو دست‌بردار نیستی زرین؟ فکر می‌کنم مقصر خودمم. من زیادی باهات مدارا کردم و راه او مدم ولی تو لیاقت این رفتار رو نداری. انگار باید باهات مثل اون مردها رفتار کنم که می‌گن حرف من همینه که هست و باید گوش کنی. این پنبه رو از گوشت دربیار که من اجازه بدم تو دو سال بری تو یه ده تو آذربایجان کار کنی.

یک آن مبهوت نگاهش کردم و بعد دوباره اخم غلیظی کردم و گفتم:

- با این حرفات بیشتر ناامیدم می‌کنی آرشام. من واقعاً همسر و همراه لازم دارم نه آقابالاسر. خودت می‌دونی که بابام هم هیچ‌وقت بهم امر و نهی نمی‌کرد.

- بله، خوب خبر دارم. خونه‌تون کلاً مادرسالاری بود. مامان خدایا مرزت با مه‌لقا جون برنامه می‌ریختن و بابای بنده‌خدا اجرا می‌کرد. من قرار نیست یه عمر این‌طوری زندگی کنم.

جوری از روی مبل بلند شدم که گرگی کنارم ترسید و از جا پرید و یک آن برای آرشام گارد گرفت و پارس کوتاهی کرد. دستی روی سرش کشیدم که خیالش راحت شود اوضاع خوب است و دوباره برگشت روی مبل. رو به آرشام

داد زدم:

- تو این روزها دیگه واقعاً شور همه چی رو درآوردی. توهینی نمونه که به عزیزان من نکرده باشی، اون هم وقتی دستشون از دنیا کوتاها. تو اگه نتونستی درک کنی رابطه‌ی پدر مادر من چی بوده و چطوری واسه زندگی شون با همفکری تصمیم می‌گرفتن، مشکل خودته؛ ولی حق نداری قضاوتشون کنی. اگه فکر کردی تو زندگی مشترک یکی تصمیم می‌گیری و اون یکی اجرا می‌کنه، برات متأسفم.

داد زد:

- مگه دروغ می‌گم؟ حقیقت تلخه، طاقت نداری بشنوی. زرین، من واقعاً خسته شدم از این وضع. دیگه صبرم سر او مده. چهار سال نامزدی که بیشتر از یک سالش هم به گریه‌زاری تو گذشته، از حد تحملم خیلی بیشتره. تو دو راه بیشتر نداری. یا همین تابستون عروسی می‌کنیم و می‌ریم سر زندگی مون و تو طرحت رو تهران می‌گذرونی، یا...

یک آن مکث کرد و در نگاهش تردیدی دیده شد اما با قاطعیت ادامه داد:

- یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت. راه زندگی مونو جدا می‌کنیم و هرکس می‌ره دنبال ایدئال‌های خودش.

جا خوردم. هیچ انتظار این حرف را نداشتم. پوزخند زدم.

- عشقت همین بود؟! به همین راحتی تصمیم گرفتی که اگه من نخوام برده‌ات باشم، ازم بگذری و بری دنبال زندگیت؟

کلافه دستش را لای موهای لخت خوش حالتش برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم که راحت این تصمیم رو نگرفتم ولی چند وقته دارم فکر می‌کنم شاید من و تو کلاً واسه هم ساخته نشدیم. شاید همون جورکه اون شب خودت گفتی، این علاقه فقط مال شور و هیجان جوانی و اولین تجربه‌ی جنس مخالف

بوده.

صدایش ملایم شد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

- باین حال من هنوز راه اول رو ترجیح می‌دم. دوستت دارم زرین. دلم می‌خواد حرف منو گوش بدی و بذاری راحت زندگی مونو بکنیم.

انگار چیزی در قلبم شکسته بود چون نه نگاهش دلم را لرزاند نه حرف‌ها و نگاه مهربانش. حس اسارت در من هر لحظه شدیدتر می‌شد. نگاهش کردم و با صدایی که به نظر خودم زیادی خونسرد بود گفتم:

- ولی من فکر می‌کنم پیشنهاد دومت بهتره. من و تو خیلی فرق داریم آرشام. این یه واقعیه. تو یه زندگی آرام و سراسر می‌خوای. دوست داری عروسی کنیم، درس بخونیم، پیشرفت کنیم، مطب بزینیم، پول دربیاریم، بچه‌دار بشیم... من همه‌ی اینا رو دوست دارم ولی نه به این سراسرستی. من دوست دارم از زندگی، از جوونیم لذت هم ببرم. دلم می‌خواد هر جا امکانش بود، زندگی متفاوت باشه. دوست دارم برم دنبال رؤیاهام حتی اگه از جنس ایدئال‌های اکثر مردم نباشه. من از اینکه با پارتی‌بازی طرحم رو تهران بگذرونم، بیزارم. اصلاً شاید در آینده نخوام تخصص بگیرم و همین دکتر عمومی بمونم. شاید دیگه حوصله‌ی درس خوندن نداشته باشم. ممکنه بعد از اینکه طرحم تموم شد، تو یه درمونگاه خیریه ته تهران زیر پونز نقشه کار کنم، یه جایی که مردمش پول دکتر که ندارن هیچی، داروشون هم باید از جیب خودم بدم؛ حتی ممکنه بعد از طرحم دوست نداشته باشم برگردم تهران. شاید بخوام تو همون لیقوان یا یه جای دیگه بمونم. آرشام، تو عادت داری واسه چندین سالت برنامه‌ریزی کنی، ولی شاید من دوست نداشته باشم همراهت بیام یه کشور دیگه و با عنوان متخصص و فوق تخصص فلان برگردم.

حلقه‌ام را از دستم درآوردم و به طرفش گرفتم.

- من واقعاً فکر می‌کنم بهتره تا دیر نشده، راهمون رو از هم جدا کنیم.

یک آن با حیرت به حلقه‌ام نگاه کرد و بعد حالت نگاهش به خشم متمایل شد. حلقه را از دستم گرفت و بعد حلقه‌ی خودش را که عین مال من یک رینگ ساده بود که اسم من توی آن حک شده بود، از دستش درآورد و روی میز انداخت و با عصبانیتی که کمتر از او دیده بودم، گفت:

- فکر کردی التماس می‌کنم زرین؟ تو واقعاً لیاقت محبت منو نداشتی. مطمئنم یه روزی خودت می‌آی و به پام می‌افتی که برگردی همین جایی که الان به این سادگی ازش گذشتی.

با خشم از در بیرون رفت و در را طوری به هم کوبید که شیشه‌ها لرزید. چند دقیقه همان جا ایستادم و خیره شدم به دری که بسته شده بود. بعد با آرامشی که برای خودم هم عجیب بود، روی مبل نشستم و به خودم یادآوری کردم که الان دیگر نامزد کسی نیستم. از این فکر ذوق خاصی در دلم پیچید، درحالی که عذاب وجدان داشتم که چرا این قدر در این وضعیت ذوق زده شده‌ام!

یکی از گرگی‌ها آستینم را می‌کشد و متوجه می‌شوم که می‌خواهد به دست شویی برود. کمی جلوتر ماشین را کنار می‌کشم. در را باز می‌کنم و هردو گرگی می‌دوند بیرون. می‌دانم از سفر طولانی خسته شده‌اند. تصمیم می‌گیرم فرصتی بدهم که گشتی بزنند. عجله‌ای ندارم. بیشتر راه را آمده‌ایم و روز طولانی اوایل تابستان فرصت زیادی در اختیارم می‌گذارد که با آرامش از مسیر لذت ببریم.

هوا را بو می‌کنم. عطر خاص گیاهان منطقه را می‌دهد، طبیعت سرسبز و خاص آذربایجان، سرزمین پرخطرهای زندگی من. از آفتاب که رو به کم‌رنگ شدن گذاشته و دیگر حرارت طول روز را ندارد، لذت می‌برم. کمی بعد صدا می‌زنم:

- گرگی!

هردو به طرفم می‌دوند و جست‌وخیزکنان سوار ماشین می‌شوند. راه که می‌افتیم، دوباره ذهنم می‌رود به گذشته، حدود هجده سال قبل.

اواسط بهار بود. تازه از مدرسه برگشته بودم و با سروصدا داشتم از پله‌ها می‌رفتم بالا که مه‌لقا جون در خانه‌اش را باز کرد.

- زرین جون، گرگی بچه‌هاش رو به دنیا آورده. سه تان.

از ذوق جیغ زدم و بالا و پایین پریدم. اصرار کردم همان لحظه بروم و آن‌ها را ببینم. مه‌لقا جون در خانه را بیشتر باز کرد و دستم را گرفت و آهسته گفت:

- باشه ولی یواش. همراه من بیا و اصلاً حرف نزن. گرگی مامان که می‌شه، خیلی حساسه. با اینکه ماها رو می‌شناسه ولی چند روز طول می‌کشه تا خیالش راحت بشه که نمی‌خواهیم بچه‌هاش رو اذیت کنیم.

مرا برد به اتاق گرگی‌ها. سه تا گرگی کوچولو که قد نصف یک کتاب بودند، کنار مادرشان دراز کشیده بودند و شیر می‌خوردند. زیاد نزدیک نرفتیم، فقط چند لحظه ایستادیم و تماشا کردیم و بعد از اتاق بیرون رفتیم. توی هال مه‌لقا جون یک پیراشکی خانگی به دستم داد و با مهربانی گفت:

- بدو رو پوشت رو دربیار. الان ناهار می‌کشم.

گاز محکمی به پیراشکی تنوری خوشمزه زدم و گفتم:

- مامان گفت برام ناهار گذاشته ولی من این پیراشکی‌ها رو بیشتر دوست دارم. می‌شه باز هم از اینا بخورم؟

- چرا نمی‌شه دخترم؟ الان برات می‌آرم.

دنبالش رفتم به آشپزخانه و تماشا کردم که پیراشکی‌های آماده را از یخچال درآورد و توی تابه گرم کرد و بوی اشتهاآور گوشت و ادویه در خانه پخش شد. پرسیدم:

- مه‌لقا جون، اسم اون سه تا کوچولوها چیه؟

- اسمشون گرگیه دیگه. الان بهشون می‌گیم بچه‌گرگی، بعد هم که بزرگ

شدن، گرگی می شن.

اخم ملایمی کردم.

- چرا همیشه اسم همه شون گرگیه؟ هم خودشون دوتا، هم بچه هاشون.

خندید و گفت:

- یه روزی من این رو از تو پرسیدم. گفתי چون با یه بار صدا کردن اسم گرگی، همه شون می آن!

خندیدم چون تصور می کردم خاطره ای از زمان کودکی من را تعریف می کند. مه لقا جون به وسط اتاق خیره شده بود و گفت:

- اون زمان هفت سالم بود، مثل الان تو. تازه کلاس دوم بودم.

مبهوت نگاهش کردم اما حواسش به من نبود.

- تو جد این گرگی ها رو با خودت آوردی. اسم اون دوتا هم گرگی بود. زن و شوهر بودن. بعد بچه دار شدن و نمی دونم الان نسل چندمشونه. همیشه اسم همه شون گرگی بوده.

آستینش را کشیدم.

- مه لقا جون وقتی شما هفت سالتون بوده که من هنوز به دنیا نیومده بودم. یک آن تکانی خورد و بعد برگشت و با آن صورت مهربان سفید پر از چروک و چشم های مهربانش نگاهم کرد و خندید، بعد بغلم کرد و محکم گونه هایم را بوسید.

- الهی قربون دختر باهوشم برم که حواسش به همه چیز هست. باز هم پیراشکی می خوای گرم کنم خوشگلم؟

تشکر کردم و گفتم که سیر شده ام و موقعی که مه لقا جون داشت بشقابم را می شست، سعی کردم در ذهنم مه لقا جون را به شکل دختر کوچکی هم سن خودم مجسم کنم. کار سختی نبود. قبلاً چند عکس از کودکی اش دیده بودم. تجسم زنده اش خیلی لذت بخش بود. از تصور اینکه می شد با او عروسک بازی

کنم، به وجد آمدم.



هوا تاریک شده است که وارد تبریز می شوم. تازه یادم می افتد که امشب جایی برای ماندن ندارم. برای اولین بار از خودم می پرسم که من چرا هیچ دوست صمیمی ای ندارم؟ اجتماعی هستم، دوستانی دارم که قبلاً با آنها به گردش و مسافرت رفته ام و هنوز از حال هم باخبریم، ولی با هیچ یک آن قدرها راحت و صمیمی نبوده ام. زندگی من در کل عمرم آن قدر پر بوده از مه لقا جون و محبت هایش که در واقع شاید هرگز احساس نیاز به کس دیگری نکرده بودم. ته ذهنم هنوز سؤالی باقی مانده که این وسط جای آرشام در زندگی من کجا بوده. هنوز هم مطمئنم که نیاز به عشق و جنس مخالف چیزی نبوده و نیست که در محبت بی حد مه لقا جون گم شود. ته دلم هنوز از آخرین برخوردم با آرشام گرفتگی کوچکی هست. هنوز مطمئن نیستم که کار درستی کردم و بریدن آن پیوند چند ساله تصمیم مناسبی بوده است.

این فکرها را عقب می زنم. فعلاً باید برای امشب فکری بکنم. نمی توانم بروم لیقوان چون اول صبح باید تبریز باشم و کارهای اداری طرحم را دنبال کنم. یکی از دوستان قدیمی اصرار کرده بود هروقت آمدم، به خانه ی آنها بروم ولی خوب نمی دانم اخلاقش چطور است و با ماندن دوتا سگ شیپانلوی بزرگ و ظاهراً مهیب در خانه چه برخوردی خواهد داشت. مسلماً با این دوتا به هتل هم نمی توانم بروم.

زیاد فکر نمی کنم. یک شب که هزار شب نیست. سریع تصمیمی ساده و سردستی می گیرم. آرشام همیشه می گفت، «تو کلاً عادت نداری سخت بگیری. همیشه اولین و آسون ترین راه رو انتخاب می کنی.»

شام با گرگی ها سانداویج هات داگ می خوریم و شب کنار یک پارک شلوغ و پررفت و آمد که به نظر می رسد جای امنی باشد، ماشین را پارک می کنم. صندلی

خودم را تا جایی که چمدان روی صندلی عقب اجازه می‌دهد، عقب می‌دهم. با خنده به گرگی‌ها می‌گویم:

- امشب باید همین‌جا بخواهیم. یکی تون برید عقب روی چمدون، یکی تون هم رو همین صندلی جلو.

گرگی‌ها با پنجه‌اش آستینم را می‌کشد و بعد از روی صندلی به عقب می‌پرد. سرش را بلند می‌کند و بو می‌کشد و بعد با آرامش سر روی دست‌هایش می‌گذارد و یله می‌شود. حس می‌کنم حالت مراقبت از خانواده را به خود گرفته است و مثل یک دیده‌بان مواظب همسرش و من است. صدای گرم و پیر مه‌لقا چون در گوشم می‌پیچد. «زرین جون، درسته که گرگ‌ها حیواناتی وحشی‌ان، ولی می‌دونی که از سگ‌ها می‌ترسن چون سگ‌ها چشم دیدنشون رو ندارن. محاله سگ و گرگ به هم برسند و آروم بمونن یا همین طوری از کنار هم بگذرن. پس اگه روزی این اتفاق افتاد و دیدی که گرگی‌های خودمون و گرگ‌های واقعی نسبت به هم واکنشی نشون ندادن، مطمئن باش که جای درستی هستی و از طرف اون گرگ‌ها خطری تهدیدت نمی‌کنه.»

به فضای نیمه تاریک خیابان که کم‌کم خلوت شده، چشم می‌دوزم و از تصور حرفش یک آن ستون فقراتم می‌لرزد و مورمور می‌شوم.

خانم دکتر ليقوان

سومین روز کارم در درمانگاه روستا رو به پایان است. مردم اینجا را زیاد نمی‌شناسم ولی آن‌ها مرا می‌شناسند و حالا که متوجه شده‌اند برای گذراندن طرح آمده‌ام و روستا بعد از مدت‌ها پزشک هم دارد که به کمک پرستار و بهیار قبلی آمده است، بیشتر از همیشه تحویلیم می‌گیرند.

آخرین بیمار را که اسهال عفونی دارد، معاینه می‌کنم و با نسخه می‌فرستمش داروخانه و بعد نگاهی به اتاق انتظار خالی می‌اندازم و با رضایت از اتاقم می‌آیم بیرون. در اتاق را قفل می‌کنم. سمانه خدمه‌ی درمانگاه را صدا می‌زنم. با لبخند همیشگی‌اش فوراً ظاهر می‌شود.

- بویروز^۱ خانم دکتر. چای می‌خورید بیمار؟

سنش از من خیلی بیشتر است و برایم سخت است که به عنوان رئیس به او دستور بدهم. لبخند می‌زنم و دوستانه می‌گویم:

- اتاق بستری سرپایی ضد عفونی با دقت بالا لازم داره.

با همان مهربانی می‌گوید:

- گُز اوسته^۲ خانم دکتر. تمیز می‌کنم، محلول هم می‌زنم.

من ترکی را روان و راحت صحبت می‌کنم ولی سمانه اصرار دارد با من فارسی حرف بزند، لابد چون می‌داند از تهران آمده‌ام و می‌خواهد بیشتر تحویلیم بگیرد.

خدا حافظی می‌کنیم و از درمانگاه بیرون می‌آیم. خانه تقریباً آن طرف

۱- به ترکی یعنی بفرمایید. «سمانه فارسی و ترکی را مخلوط حرف می‌زند.»

۲- به روی چشم.

روستاست، بالای یک تپه مشرف به نیمی از روستا. صبح و عصر که می‌آیم و می‌روم، آن قدر هوا خوب و دلچسب است که پیاده می‌آیم و چند روز است که سوار ماشینم نشده‌ام. به خودم یادآوری می‌کنم که امشب حتماً آن را روشن کنم که باتری‌اش نخوابد.

کمی بعد وارد حیاط بزرگ خانه‌ام می‌شوم و گرگی‌ها که از کمی قبل بو کشیده‌اند و پشت در سروصدا راه انداخته‌اند، در حال دم تکان دادن به عنوان استقبال از سروکولم بالا می‌روند. نگاهی به باغچه انبوه می‌اندازم که این فصل سال با درخت‌های سرسبز و گل‌های مختلف خیلی زیبا به نظر می‌رسد. دو ردیف سپیدار که در این استان و این روستا فراوان است، از جلوی در دوطرف خیابان اصلی باغ را تا ساختمان دنبال کرده‌اند. صبح و عصر نسیم ملایمی می‌پیچد لابلای برگ‌های آن‌ها و موسیقی‌اش خودش را برایم می‌نوازد. گردوهای سبز نیم‌رس بالای درخت عجیب مرا به هوس انداخته است. هنوز درست مغز نیسته ولی من همین‌طوری هم دوست دارم بخورم. باید به میکائیل باغبان بسپرم چندتا برایم بچیند و بشکند. موقع رفتن به طرف ساختمان از روی درختی دیررس که تازه بعد از فصل معمول میوه‌هایش می‌رسد، چندتا زردآلوی رسیده می‌چینم و همان‌طور نشسته می‌مالم به لباسم و خاکش را می‌گیرم و می‌گذارم توی دهانم. جای آرشام خالی که این حرکت را ببیند و غر بزند که «مثلاً خانم دکتری! چقدر بهداشت رو رعایت می‌کنی واقعا!»

از کنار اخترهای زرد و قرمز و سوسن‌های سفید و بنفش خجالتی دور باغچه می‌گذرم و جلوی پله‌های آجری ساختمان می‌ایستم که به یک ایوان وسیع مربع‌شکل می‌رسد. آن سوی ایوان سه تا پنجره هست که دوتا از آن‌ها به هال بزرگ خانه باز می‌شود و یکی به اتاق خواب محبوب من، اتاقی که از زمان بچگی‌ام در این خانه مال من بوده است و الان هم همان‌جا می‌خوابم.

در طبقه‌ی دوم ساختمان بالای این سه پنجره، سه تا اتاق خواب است. اتاقی

که درست بالای اتاق من است، مال مه‌لقا جون بود، کنارش اتاق بابا و مامانم و آن یکی اتاق خواب مهمان. چقدر جای هر سه تایشان خالی است.

از ته دل آه می‌کشم و می‌روم توی خانه. سایه‌های خنک و دلچسب عصر تابستانی از گوشه و کنار پنجره‌ها افتاده روی فرش تبریز که کف هال را پوشانده و کشیده شده روی مبل‌های مخمل قرمز قدیمی با دسته‌های صاف چوب گردو که گوشه‌ی هال به شکل یک محفل چیده شده است. چقدر این ساعت و این سایه‌ها و رنگ‌ها برایم آشنا و دلنشین است. چقدر خاطرات تمام عمرم با این مکان عجیب شده است و به وجودم آرامش می‌بخشد. چند لحظه می‌ایستم و به این فضا نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم که در تمام این سال‌ها فقط تابستان اینجا را دیده‌ام و هیچ تجربه‌ای از زمستانش ندارم. توی تمام اتاق‌ها و هال بخاری‌هایی هست که زمان بچگی‌ام همه نفتی بودند ولی اخیراً که روستا گازکشی شده، جای خودشان را به بخاری‌گازی داده است. وسط دیوار شمالی هال یک شومینه‌ی بزرگ هم وجود دارد که هیچ‌وقت آن را روشن ندیده‌ام. از تصور اینکه باغ پر از برف باشد و من کنار شومینه بنشینم و چوب‌های بریده شده را یکی یکی توی آن بیندازم، به وجد می‌آیم. دستی روی سرگرگی می‌کشم که کنارم ایستاده و می‌گویم:

- نگران نباش عزیزم. واسه زمستون شما دوتا هم یه جای گرم و نرم توی خونه پیدا می‌کنیم. لازم نیست تو حیاط بخوابی.

دمش را تکان می‌دهد. هیچ شکی ندارم که تمام حرف‌هایم را می‌فهمد. می‌گویم:

- من امشب شام دلمه کلم دارم. ننه سکینه برام آورده. شما دوتا هم باید با غذای خشک بسازید.

نگاهی به قیافه‌ی دلخور هردو تایشان می‌اندازم و می‌گویم:

- قول می‌دم جمعه بریم تبریز و براتون کلی غذای متنوع بخریم. صبحونه

هم براتون تخم مرغ آب پز می‌کنم با پنیر بی‌نمک. خوبه؟

دنبالم می‌دوند توی آشپزخانه. چقدر خوب است که هستند. چقدر اینجا با این دو موجود دوست‌داشتنی و مهربان به دور از تمام دنیا آرامش دارم. آخر شب روی تختم می‌نشینم و لپ‌تاپ را روشن می‌کنم. تمام آلبوم‌های قدیمی را با خودم آورده‌ام اما همه را در کامپیوتر هم دارم. می‌روم روی پوشه‌ی «عکس‌های قدیمی مه‌لقا جون». هزار بار این عکس‌ها را دیده‌ام، مخصوصاً در این چند ماه اخیر که روی بعضی از آن‌ها آن قدر دقیق شده‌ام که حتی جزئیاتشان را حفظم.

نگاهم می‌چرخد روی عکس شش سالگی مه‌لقا جون. یک دخترک سفید کمی تپل با صورت شاداب و موهایی که دوطرف صورتش بافته شده است. روپوش مدرسه به تن دارد، رنگی نسبتاً تیره در عکس سیاه‌وسفید قدیمی که می‌توانسته سرمه‌ای یا زرشکی باشد. روپوش یک پیراهن آستین‌بلند و کمی آزاد است تا سر زانوهایش که سرآستین‌ها و یقه‌اش سفید است. جوراب‌هایش سفید است و تا زانوهایش می‌رسد و کیفی شبیه یک چمدان کوچک در دست دارد. وسط پدر و مادرش ایستاده است، زوجی جوان و شاد. مادرش پیراهن ماکسی گل‌دار خوش‌دوختی پوشیده و کلاه لبه‌دار بلندی به سر دارد که تقریباً تمام موهایش را پوشانده و روی صورتش سایه انداخته است، طوری که چیز زیادی از چهره‌اش دیده نمی‌شود جز لب‌خندی که دندان‌های سفیدش از زیر آن می‌درخشد. پدرش شلواری به تن دارد که بالای آن زیر کمر چندتا پیلی کوچک دارد با یک پیراهن ساده و یقه‌ی بزرگ. بند شلوار پوشیده، از آن‌ها که دو تا کش است و با گیره‌هایی به دوطرف جلو و پشت شلوار وصل می‌شود و آن را نگه می‌دارد. خوب یادم است اولین بار که این عکس را دیده بودم، کلی خندیده بودم. به نظرم مثل لباس‌های فیلم‌های خنده‌دار قدیمی بود. بزرگ‌تر که شده بودم، نظرم در مورد لباس‌هایشان عوض شده بود.

چند سال پیش بود، سالی که تازه کنکور داده بودم و تابستان را آمده بودیم اینجا که خستگی یک سال درس خواندن سخت را درکنم. درست یادم است که توی همین اتاق بودیم و هردو روی همین تخت کنار هم نشسته بودیم و همین آلبوم را نه توی لپ‌تاپ بلکه اصل کاغذی‌اش را تماشا می‌کردیم. از مه‌لقا جون پرسیده بودم:

- ولی لباس‌ها تون نسبت به اون دوره خیلی شیک‌تر به نظر می‌آد ها. گفتید چه سالی بوده؟
- ۱۳۲۰ بوده... نه، عکس بعدی مال اون ساله. این یه سال قبلشه، ۱۳۱۹ بوده. سالی که رفتم کلاس اول.

- خب می‌شده... ۱۹۴۰ میلادی. درسته، این لباس‌ها شبیه فیلم‌های همون دوره‌ست ولی نمی‌دونستم تو ایران هم رایج بوده؛ حتی لباس مامانتون هم خیلی شبیه لباس‌های اون دوره‌ی زن‌های اروپاییه. پیرهن ماکسی با بالاتنه‌ی چسبونی و دامن پرچین! پراز تور و والان و تزئینات خوشگل!
با لب‌خند عکس را مدتی طولانی نگاه کرد.

- نه، هنوز زیاد رایج نبود. چند سالی می‌شد کشف حجاب شده بود ولی هنوز اکثر زن‌ها سعی می‌کردن یه جورهایی خودشون رو بپوشونن. خب لباس‌های اون دوره‌ی اروپا هم پوشیده بود. کلاه هم که داشت. با این حال بیشتر خانم‌ها هنوز این سبکی لباس نمی‌پوشیدن. خانواده‌ی من جزو اعیان و اشراف اون زمان بودن دیگه. از تراز اول‌ها و تحصیل‌کرده‌های تبریز.

آه عمیقی کشید که الان خیلی بهتر می‌توانم عمقش را درک کنم، چون آن‌ها از درد از دست دادن هم‌زمان پدر و مادرش بود که در یک تصادف با هم از دنیا رفته بودند، درست مثل پدر و مادر من. هردو زوج در همین جاده‌ی سرسبز و زیبای لیقوان ماشینشان از جاده خارج شده و چپ شده بود. مامان و بابای من همین پارسال در یک بهار سبز و خرم که هوس آمدن به اینجا به سرشان زده بود و من

درس داشتم و همراهشان نبودم؛ و پدر و مادر مه‌لقا چون در زمستان همان سالی که او به کلاس اول رفته بود، داخل جیبی که روی برف و یخ لیز خورده و افتاده بود ته دره.

مه‌لقا چون آلبومش را ورق زد و هر دو زل زدیم به عکس بعدی. عجیب بود که من هزاران بار این آلبوم را دیده و این خاطرات را شنیده بودم ولی نه من از شنیدنش سیر می‌شدم و نه او از گفتنش. تنها چیزی که در این بین باعث می‌شد حالت تکرار از بین برود، دیدگاه من بود که در هر سن تغییر می‌کرد و هر بار چیزهای جدیدی در عکس‌ها و توضیحات او توجهم را جلب می‌کرد و سؤالات جدیدی داشتم.

روی عکس ریز نوشته شده بود، «خرداد ۱۳۲۰، خانه‌ی خان‌بابا».

خط ریز و قدیمی بود و معلوم بود با خودنویس نوشته شده و به سبک مرسوم خوش‌نویسی خط ریز آن دوران، حروف شکسته و کشیده شده بود. در این عکس مه‌لقا موهای کوتاهی داشت، مثل یک پسر بچه؛ و چشم‌هایش بسیار غمگین بود. یک پیراهن ماکسی تنش بود که به نظر می‌رسید کمی برایش بزرگ است. نسبت به عکس قبلی خیلی لاغرتر بود. کنارش مردی ایستاده بود که دستش را نوازشگر روی موهای کوتاه مه‌لقا گذاشته بود و لباسی شبیه لباس پدر مه‌لقا در همان عکس قبلی به تن داشت. مرد کمی چاق‌تر و قد کوتاه‌تر از پدر مه‌لقا بود. آن طرف مرد دختر دیگری ایستاده بود که هم‌سن مه‌لقا به نظر می‌رسید و خودش را به مرد چسبانده بود و کنار او زن خوش‌لباسی ایستاده بود. دخترک و زن هر دو بسیار زیبا بودند، ابروهای کشیده و کمانی، چشم‌های رنگی درشت، بینی خوش‌فرم و کوچک و لب‌های قله‌ای. مه‌لقا برای هزارمین بار داستان تلخ را برایم تعریف کرد.

- وقتی مامان بابام مُردن، من شدم دختر عموغلی و خانمش شفیه.

عموغلی^۱ امیرمحمد پسرعموی بابام بود. هم‌سن بودن و از قدیم دوستان صمیمی. احتشام بزرگ یعنی عموی بابام، بابای عموغلی امیرمحمد بود. همه با هم تو یه خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کردیم. اون زمان دخترها بعد از ازدواج می‌رفتند خونه‌ی پدرشوهر و پسرها زنشون رو می‌آوردن تو همون خونه‌ی پدری. چون پدر و مادر بابام هم زمان بچگی از دنیا رفته بودن، بابام تو همون خونه بزرگ شده بود و در واقع در حکم برادر امیرمحمد بود که سرپرستی منو قبول کرده بود. می‌گفت بابام آرزو داشته من درس بخونم و برم دانشگاه و واسه خودم کسی بشم. می‌خواست آرزوهای بابام رو برآورده کنه. مرد خوبی بود، مهربون و خوش‌اخلاق. به جای خودش قاطع بود ولی آزارش به هیچ‌کس نمی‌رسید. باباش خدایامرز خان بزرگ آبادی بود و کلی ملک و املاک و چند پارچه آبادی داشت.

دست کشیدم روی دست نرم و چروک مه‌لقا. رگ‌های آبی را زیر انگشتم لمس کردم.

- پس همین امیرمحمد تونست وصیت باباتون رو انجام بده و شما رو نگه داشت پیش خودش و شما درس خوندید و دانشگاه هم رفتید و بعد هم دبیر شدید.

به تأیید سر تکان داد و درعین حال دوباره آه کشید.

- درسته، در حقم واقعاً پدری کرد. هیچی برام کم نداشت.

سؤالی را پرسیدم که از سال‌ها قبل در ذهنم مانده بود.

- مه‌لقا جون، همیشه می‌گید امیرمحمد مرد خوبی بوده و براتون پدری کرده ولی هیچ وقت در مورد شفیه خانم حرفی نزدید. بالاخره اون هم لابد جای مامانتون رو پر کرده دیگه. البته فکر کنم زیاد مهربون نبوده وگرنه محال بود شما

۱- به ترکی به معنی پسرعمو.

براش کلی خیرات و فاتحه نفرستید و ازش تعریف نکنید!
خندید.

- خدا رحمتش کنه. به هر حال اون هم واسه من زحمت کشیده و براش فاتحه می خونم ولی خدا بیامرز زیاد زن پر حوصله ای نبود. نه فقط در مورد من، حتی حوصله ی لعیا رو هم که دختر خودش بود، زیاد نداشت. بیشتر دوست داشت تو دوره های زنونه لباس های قشنگ بپوشه و به خاطر خوشگلی ذاتیش بدرخشه و همه ازش تعریف کنن، هر چند زن ها همه جلو روش اون حرف ها رو می زدن و پشت سر ازش بد می گفتن. خیلی چیزها بهش می چسبوندن که واقعیت نداشت. اون فقط لجباز و بد اخلاق بود.

انگشتم را روی عکس دخترکی کشیدم که وسط امیر محمد و شفیه بود.

- لعیا چی؟ درست هم سن بودید، هم کلاسی و دوست هم که بودید. فکر کنم اقبالاً لعیا باهاتون خوب بوده.

تلخندی روی لبش نشست و خیره شد به فضای اتاق، انگار خاطرات را از پشت پرده های زمان یکی یکی بیرون می کشید و مرور می کرد.

- از بچگی خیلی با هم دوست بودیم. خب فامیل نسبتاً نزدیک هم بودیم. باباهامون پسرعمو بودن، تو یه خونه هم زندگی می کردیم؛ ولی وقتی من یتیم شدم، همه چی عوض شد. شفیه خانم چشم دیدنم رو نداشت، چون مزاحمش بودم. لعیا رو از بچگی عادت داده بود با لاله و دایه و اینا بمونه و سر خودش رو گرم کنه ولی من عادت داشتم به خانواده، دلم مامان بابام رو می خواست. دلم محبت خونواده می خواست. عزا دار بودم و مدام گریه می کردم. بعد عموغلی که حواسش خیلی بهم بود، سفارشش رو می کرد به شفیه خانم و گاهی ازش گله می کرد که منو ول کرده به هوای چندتا خدمتکار و رفته دنبال گردش و مهمونی. این بود که شفیه خانم از من بدش می اومد. هرچی بیشتر عموغلی سفارشش رو می کرد، شفیه بدتر از من لجش می گرفت و بیشتر بهم بی محلی می کرد. اوایل

کاری بهم نداشت، فقط نمی خواست مزاحمش باشم، اما بعداً از لج عموغلی کینه کرده بود و چشم دیدنم رو نداشت و آزارم می داد. نمی تونست تو اون خونه ی شلوغ علنی اذیتم کنه ولی یه سری کارهایی می کرد که لج منو دربیاره. به لعیا سفارش می کرد باهام بازی نکنه و تحویلیم بگیره. این بود که من تو اون خونه روز به روز تنهاتر شدم. حتی خدمتکارها هم فهمیده بودن من اون جا آدم مهمی نیستم و زیاد تحویلیم نمی گرفتن. البته خود خان بابا و خانمش هم خیلی آدم های خوب و مهربونی بودن، مادر خان هم بود که من نتیجه اش می شدم و دوستم داشت، بهش می گفتیم آبا^۱، ولی اختلاف سنی مون اون قدر زیاد بود که حرفی با هم نداشتیم. روش اون زمان این طوری بود که بچه به بزرگ ترها احترام بذاره و بزرگ ترها هم فقط به فکر غذا و لباس بچه بودن.

نگاهم روی عکس عروسی مه لقا جون چرخید که همیشه داخل آن قاب معرق کاری ظریف روی دیوار بود. یک عروس سفیدپوش زیبا کنار دامادی که با وجود رسم آن زمان که در بیشتر عکس ها دیده بودم که داماد چندان خوش اخلاق نباشد، لبخندی نرم بر لب داشت و نگاهش با محبت دوخته شده بود به مه لقا. گفتم:

- پس فکر کنم وقتی آقای معتمد اومدن خواستگاری تون و عروسی کردید، خیلی خوشحال بودید که از اون خونه خلاص شدید.

نگاهش هم زمان رنگ شادی و غم گرفت. لبخند کوتاهی زد.

- قبل از اون هم یکی اومده بود که هم منو از این رو به اون رو کرد، هم زندگی مو.

- کی بود؟ مه لقا جون همیشه موقع گفتن قصه های قدیم این رو می گید ولی هیچ وقت تعریف نکردید اون کی بود که اومد و زندگی شما رو خیلی عوض

۱- به ترکی یعنی مادر بزرگ.

چشمکی زد.

– یه داستان عاشقانه‌ی قایمکی داشتید؟ فکر کنم یه چیز خیلی رمانتیک بوده، مخصوصاً اون زمان که اصلاً این چیزها رسم نبوده. لابد پر بوده از مخفی‌کاری و حس‌های خوب و قشنگ.

جواب نداد. چند لحظه با محبت زل زد به صورتم و بعد دستش را انداخت دورگردنم و مرا به خودش فشرد. کنارم تکیه داد به دیوار و گفت:

– معتمد یه مرد به تمام معنا بود. روحش شاد. تا روزی که زنده بود، واسه خوشحالی من از هیچ کاری کوتاهی نکرد. بهترین دوران زندگی مو کنارش گذروندم، فقط حیف که زود رفت، شصت و پنج سالگی واسه مردنش خیلی زود بود. تو اون زمان سه سالت بود. حیف شد که نتونستی این مرد رو با محبتش ببینی و یادت بمونه. عاشق تو بود. هر شب تا یه ساعت باهات بازی نمی‌کرد، دلش آروم نمی‌گرفت.

با تأسف سر تکان دادم.

– واقعاً کاش بزرگ‌تر بودم و یادم می‌موندن. خیلی‌ها رو دوست داشتم ببینم، مثلاً عموغلی امیرمحمد، حتی همون شفیقه خانم بداخلاق و نامهربون و لعیای بی‌معرفت رو. راستی دیگه از لعیا هیچ خبری ندارید؟ یعنی اون همه سال زندگی تو یه خونه و یه خانواده با ازدواج شما کلاً تموم شد و از یاد رفت؟ نگاهش دوباره چرخید روی عکس آلبوم.

– از یاد که نرفت. لعیا با وجود بی‌محبتی مامانش به هر حال دوستم داشت و دور از چشم مادرش گاهی باهام مهربون می‌شد. من هیچ وقت از شون نمی‌بریدم، ولی وقتی عروسی کردم و او مدیم تهران، همدیگه رو گم کردیم.

مبهوت پرسیدم:

– گم کردید؟! یعنی چی؟ چطوری گم کردید؟

– اون زمان زیاد امکان داشت از این اتفاقات بیفته. اوایل دهه‌ی سی بود. مثل الان نبود که موبایل تو جیب همه باشه؛ حتی تلفن خونگی هم خیلی کم بود و همه نداشتن. یه چیز نادر بود. وقتی کسی از شهرش می‌رفت، فقط امکان نامه نوشتن بود. اون هم گاهی تو راه گم می‌شد و نمی‌رسید. من دو سال باهاشون ارتباط داشتم. لعیا یک سال بعد از من شوهر کرد و رفت اردبیل. واسه عروسیش رفته بودم تبریز. اون آخرین باری بود که دیدمش. بعد که برگشتم تهران، ما خونه‌مونو عوض کردیم. من نامه نوشتم و آدرس خونه‌ی جدیدمون رو دادم ولی جوابی نیومد. دوسه تا نامه‌ام همین‌طور بی‌جواب موند ولی خیلی برام عجیب نبود. فکر می‌کردم نامه‌ها نرسیده. من تمام تابستون‌ها می‌اوادم اینجا تو همین خونه که معتمد همون سال اول عروسی مون برام ساخته بود، ولی تابستون سال بعد که رفتم، اون نبودن. دیگه هیچ وقت لعیا رو ندیدم. از هرکس هم سراغش رو گرفتم، خبری ازش نداشت.

روی تخت دراز کشیدم و سرم را گذاشتم روی پایش و درحالی‌که خودم را جمع می‌کردم، گفتم:

– مه‌لقا جون، قصه‌ی آشنایی تون با مامانم رو تعریف می‌کنید؟

دست کشید روی موهایم که پاییز گذشته کوتاه کرده بودم که حتی برای حمام کمتر وقت صرف کنم و هنوز هم زیاد بلند نشده بود. با مهربانی گفت:

– داری خانم دکتر می‌شی، هنوز قصه دوست داری بالام^۱.

– حالا از کجا معلوم پزشکی قبول شم مه‌لقا جون؟ هنوز نه رتبه اوامده نه انتخاب رشته کردم.

فرق سرم را بوسید و گفت:

– من مطمئنم تو خانم دکتر می‌شی. هیچ شکی ندارم. این رو از وقتی کلاس

۱- به ترکی به معنی فرزندم، با حالت مصغر و مهرآمیز. بچه کوچولوی عزیزم.

اول بودی، بهت می‌گفتم. یادت نیست؟

سر تکان دادم. خیلی خوب یادم بود، حتی یادم بود مه‌لقا جون آن قدر با اطمینان این را می‌گفت که خودم هم از همان کلاس اول با اعتمادبه‌نفس همیشه می‌گفتم که می‌خواهم دکتر بشوم. اصلاً شاید به خاطر همین اطمینان قلبی بود که آن قدر تلاش کرده و درس خوانده بودم. این شانس بزرگ را هم داشتم که مامان دبیر ریاضی و فیزیک بود و بابا دبیر شیمی و مه‌لقا جون دبیر بازنشسته زبان. کمتر کسی این شانس را داشت که سه تا دبیر باتجربه و عالی در خانه کنارش داشته باشد و هیچ سؤال و اشکالی بی جواب باقی نماند. گفتم:

- خب حالا یه بار دیگه تعریف کنید مه‌لقا جون. دوست دارم بشنوم.

- سال‌های آخر تدریس بود که مامانت رو تو مدرسه دیدم. اون سال خونه‌شون رو تو تهران عوض کرده بودن و او‌مده بود مدرسه‌ی ما. شاگرد زرنگی بود و درسش خیلی خوب بود. من هم خیلی دوستش داشتم. یه علاقه‌ی خاص بهش داشتم، نه مثل معلم و شاگرد. اون سال مامانت هم مثل امسال تو کنکور داشت. وقتی دانشگاه قبول شد، دیگه شده بود دختر خودم. حس می‌کردم مامانت اون دختریه که همیشه آرزوش رو داشتم و خدا بهم نداده بود. مامانت هم خیلی بهم وابسته شده بود. همش خونه‌ی ما بود. حتی به خاطر علاقه‌ی من و سیمین دو تا خانواده رفت و آمدمون شروع شده بود. معتمد خدا بیامرز هم خیلی دوستش داشت. همیشه بهم می‌گفت، «سیمین عین دختر خودمه. یه جوری بهم می‌چسبه که انگار از رگ و پی خودمه.» وقتی مامانت درسش تموم شد و رفت سر کار و دبیر شد، من هم دیگه بازنشسته شده بودم. تو این فاصله بابابزرگت هم رفته بود به رحمت خدا و مامانت بیشتر از قبل به من و معتمد وابسته شده بود. این شد که سال بعد، دعوتشون کردم با مامان بزرگت تابستون با ما بیان ليقوان.

هیجان‌زده از جا پریدم. رسیده بودیم به قسمت‌های جذاب داستان، داستانی

که عشق بابام به مامانم را می‌گفت که یکی از آشناهای مه‌لقا جون بود و بعد اوج این عشق در آن تابستان داغ و عروسی آن دو در پایان تابستان.

جذاب‌ترین قسمت ماجرا آنجا بود که مه‌لقا جون و مرحوم معتمد بعد از مرگ مادر بزرگم در تابستان سال بعد از ازدواج مادرم، به پدر و مادرم پیشنهاد کرده بودند که ارثیه‌ی مادرم را بدهند و طبقه‌ی بالای خانه‌ی آن‌ها را به قیمتی پایین‌تر از قیمت روز بخرند تا دو خانواده همیشه کنار هم باشند. خانه‌ای که تمام عمرم در آن گذشته بود و حالا هر دو طبقه‌اش مال من بود. طبقه‌ی بالا که ارث پدر و مادرم بود و طبقه پایین را هم مه‌لقا جون دو سال قبل به نامم کرده بود، همراه با همین خانه باغ ليقوان.

عکس‌های عروسی مامان و بابا را تندتند و بی‌حوصله نگاه می‌کنم و لپ‌تاپ را می‌بندم. کاش همه‌ی آن‌ها بودند، مامان و بابا و مه‌لقا جون، حتی مرحوم معتمد که هیچ خاطره‌ای از او ندارم، فقط عکس‌هایش را دیده و تعریف مهربانی‌اش را شنیده بودم. کاش مثل آن سال‌های خوب الان همه‌شان توی اتاق‌های این عمارت بزرگ بودند و صدا و بو و مهر و محبتشان همه‌جا را پر کرده بود. چشم‌هایم را می‌بندم و صدای مهربان مه‌لقا می‌پیچد توی ذهنم.

- زرین، تو یه روزی منو می‌بینی، آگه خودت بخوای.

جمعه

جمعه بعد از ظهر است. بعد از گشت و گذار دلچسبی در تبریز و خوردن ناهاری خوشمزه تازه برگشته ایم لیقوان. قلاده‌ی گرگی‌ها را رها کرده‌ام ولی از کنارم دور نشده‌اند. هر سه نشسته‌ایم سر خاک سه عزیزمان، مامان و بابا و مه‌لقا چون که در گورستان دنج آبادی روی تپه‌ای مشرف به روستا ردیف کنار هم خوابیده‌اند. دست روی سنگ قبرهایشان می‌کشم که میان علف‌های سبز خودرو احاطه شده است. نهال توت که پارسال سفارش کرده بودم بالای قبر مامان و بابا بکارند، خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم، بزرگ شده و سایه‌ی ملایمی روی قبرها که حالا سه تا شده‌اند، انداخته است.

آب می‌آورم و سنگ قبر مشترک مامان و بابا را می‌شویم و بقیه‌ی آب را می‌ریزم روی سنگ قبر مه‌لقا که به سفارش خودش سفید ساده است و روی آن تنها یک کلمه نوشته شده، نامش. بدون هیچ توضیح و تاریخی، بدون هیچ شعر یا شعار و نوشته‌ای. بارها خواسته بود سنگ قبرش این‌طور باشد و من حرفش را دقیق انجام داده‌ام.

بسته‌ی ریس^۱ را که از تبریز خریده‌ام، باز می‌کنم و تعارف می‌کنم به کسانی که مثل من عصر جمعه آمده‌اند سر خاک نزدیکانشان. یکی هم خودم می‌خورم. چقدر دوست دارم این شیرینی را. گاز می‌زنم و بعد ره‌ایش می‌کنم وسط زبانم و می‌گذارم قسمت نرم وسطش از داخل دوره‌ی سفتش بیرون بزند و طعم دلچسبش تا ته گلویم را پر کند. گرگی‌ها از سروکولم بالا می‌روند. غر می‌زنم.

- نکنید بچه‌ها. دیدید که دکترتون اون دفعه چی گفت. نباید شیرینی

بخورید. دیابت می‌گیرید. دیگه کم‌کم سنی ازتون گذشته.

صدای غش غش خنده‌ی زیبای مه‌لقا چون می‌پیچد توی ذهنم. «بذار بخورن زرین جون. همش که نباید زندگی حریم ممنوعه باشه. گاهی هم باید خط و مرزها رو زد کنار و لذت برد.»

دلم از این یادآوری می‌گیرد. دوتا ریس را از لای پوشش نایلونی شان درمی‌آورم و می‌دهم به گرگی‌ها که از ذوق بالا و پایین می‌پرند و دم تکان می‌دهند.

راه می‌افتم به طرف قسمت قدیمی گورستان، جایی که سنگ قبرهای ساده و تراشیده روی گورهای قدیمی و ناشناسی است که بسیاری از آن‌ها را دیگر کسی در آبادی نمی‌شناسد چون حتی نوه‌ها و نتیجه‌هایشان هم از دنیا رفته‌اند. زنان و مردانی که جز یک نام و تاریخ رو به محو شدن از شدت فرسایش چیزی روی قبرشان باقی نمانده است. کنار گور پدر و مادر مه‌لقا که بارها با خودش به اینجا آمده بودم، می‌نشینم و برایشان فاتحه می‌خوانم. چند گل وحشی از اطراف می‌چینم و می‌گذارم روی سنگ‌های قدیمی و شکسته. در ذهنم از آن‌ها تشکر می‌کنم که دختری به دنیا تقدیم کردند که نه تنها جای خالی مادر بزرگی را که هیچ وقت ندیده بودم، پر کرده بود، بلکه آن قدر با محبت و بی‌نظیر بود که تبدیل شده بود به عزیزترین انسان زندگی‌ام. از یادش دلم بیشتر از قبل گرفته است. توی ذهنم از مه‌لقا می‌پرسم، «پس کی می‌تونم ببینمت؟ یعنی واقعاً می‌تونم؟ نکنه تمام اون حرف‌ها فقط نشونه‌های آلزایمر بوده؟»

صدایش توی خاطره‌ای نه‌چندان دور که مال همین چند ماه قبل است، می‌پیچد در ذهنم. «هروقت رفتی قبرستون قدیمی، حتماً با گرگی‌ها برو. اون‌جا خیلی پرته و از آبادی دوره. گاهی حیوون‌ها از کوه می‌آن اون‌جا، گرگ، حتی می‌گفتن خرس هم داره، هرچند من تا حالا به چشم خودم ندیدم.»

وحشت زده پرسیدم، «بعضی شب‌ها صدای زوزه‌ی گرگ‌ها تو آبادی هم

۱- یک نوع شیرینی شکلات‌مانند، محصول معروف تبریز.

می‌اومد.»

«آره دخترم، زوزه‌شون رو زیاد شنیدی. فقط یه چیزی یادت باشه. اگه با گرگی‌ها باشی...»

حرفش را قطع کردم. «یادمه مه‌لقا جون. اگه گرگ بخواد به من حمله کنه، گرگی‌ها حسابش رو می‌رسن، ولی اگه دیدم گرگی‌ها آرومن و کاری باگرگ ندارن و خودشون هم نترسیدن، من هم نباید بترسم. فقط باید آروم باشم و بذارم چرخش زمان کار خودش رو بکنه.»

خندید و بغلم کرد. «آفرین، خوب یاد گرفتی.»

دست می‌کشم روی سنگ قبر مادر مه‌لقا و توی ذهنم می‌گویم که پس کی قرار است آن اتفاق بیفتد. من اینجا هستم، پزشک آبادی‌ام. سال ۱۳۹۸ است. یک کوله‌ی بزرگ روی دوشم دارم که توی آن پر است از انواع دارو، آنتی‌بیوتیک، نخ بخیه و وسایل پزشکی کوچک و قابل حمل. مانتوی کرم پوشیده‌ام با شال کرم گل‌دار و شلوار کتان کرم پرننگ. با دو تا گرگی در قسمت قدیمی گورستان بالای سنگ قبر پدر و مادر مه‌لقا ایستاده‌ام. خورشید پایین رفته و نزدیک غروب است ولی هنوز هوا تاریک نشده. قبرستان خلوت شده و اطرافم کسی دیده نمی‌شود. تمام نشانه‌ها درست است، ولی واقعاً مطمئن نیستم که باید کار دیگری هم بکنم یا نه. شاید چیزی بوده که مه‌لقا هم نمی‌دانسته که به من بگوید. شاید آن اتفاق هرگز نیفتد.

صدای زوزه‌ای از جایی نه‌چندان دور می‌پیچد توی گوشم. تنم می‌لرزد و بی‌اختیار بلند می‌شوم. چیزی دوروبرم نیست. دور خودم می‌چرخم و همه‌جا را با دقت بیشتری با چشم می‌کاوم. بوته‌های انبوه گل محمدی خودرو که چند متر آن طرف‌تر در حاشیه‌ی گورستان است، تکان می‌خورد. شک ندارم که چیزی زیر آن‌هاست. زل زده‌ام به آن‌ها و جرئت ندارم حتی پلک بزنم. زیاد طول نمی‌کشد که یک گرگ خاکستری‌رنگ از زیر بوته‌ها بیرون می‌خزد. رنگش روشن‌تر از

گرگ‌هایی است که تابه‌حال در طبیعت و باغ‌وحش دیده‌ام و اندازه‌اش بزرگ‌تر. صاف زل زده به من و طوری نگاهم می‌کند که موهای تنم سیخ می‌شود و از ترس ستون فقراتم می‌لرزد. حس می‌کنم بدترین اشتباه زندگی‌ام را کرده‌ام. از چهره‌ی وحشی این حیوان چیزی جز میل به خون‌ریزی و درندگی حس نمی‌شود. حتی یک آن به صداقت مه‌لقا شک می‌کنم، فکری آنی که به سرعت در یاد یک عمر محبتش گم می‌شود. محال است مه‌لقا خواسته باشد مرا گمراه کند و به این شکل وحشتناک به دام مرگ بفرستد. فکر آلزایمر تمام مغزم را فشار می‌دهد. خدایا چطور باور کردم؟ ناسلامتی دکترم. چرا مثل یک بیچه خودم را گول زدم و به دام خطر پا گذاشتم؟

انگار در چند لحظه هوا کلی تاریک‌تر شده است. هنوز نور ضعیف روز نیمه از آسمان را در اختیار دارد ولی اطرافم نیمه‌تاریک شده و همه چیز می‌رود تا زیر نقاب سیاهی مخفی شود. نمی‌دانم چقدر گذشته است که من و گرگ بزرگ خاکستری در فاصله‌ی چند متری هم ایستاده‌ایم و زل زده‌ایم توی چشم هم. هیچ‌کدام حرکتی نمی‌کنیم. تمام راه‌های فرار را در ذهنم مرور کرده‌ام و مطمئنم هیچ راهی نیست. نه صدایم به روستا خواهد رسید و نه می‌توانم سریع‌تر از این حیوان بدوم و خودم را به آبادی برسانم. هیچ اسلحه‌ای هم برای دفاع با خودم ندارم، نه چوبی و نه حتی یک چاقوی جیبی.

وقتی به اوج ناامیدی می‌رسم، انگار ذهنم تازه به کار می‌افتد. گرگی‌ها! از شدت وحشت به کل وجودشان را از یاد برده بودم. باز یک آن وحشت می‌کنم که نکند قبل از آمدن گرگ پی بازیگوشی از من دور شده‌اند. جرئت ندارم چشم از گرگ بردارم و اطراف را نگاه کنم. بی‌اختیار دستم را با ملایم‌ترین حرکت کنار پایم کمی تکان می‌دهم. بلافاصله سر آشنای گرگی ماده مالیده می‌شود به دستم و بعد جفتش هم خودش را به پایم می‌مالد. پس هستند؛ و از گرگ نترسیده‌اند. آن قدر عادی و راحتند که انگار گرگ را نمی‌بینند و بویش را حس نمی‌کنند. آخرین

نشانه هم درست درآمده است.

نفسی را که نمی دانم از کی حبس کرده بودم، با صدا بیرون می دهم. قلاده‌ی هردو گرگی را محکم در دست می گیرم. پاهای لرزانم را به زور وادار می کنم از مغزم اطاعت کنند و یک قدم به طرف گرگ برمی دارم. بلافاصله به سمتم خیز برمی دارد. تمام بدنم از وحشت می لرزد و میخکوب می شوم. باز صدای زوزه اش بلند می شود و دهان سرخش را که باز می کند، تقریباً بالای سرم توی هواست. قلبم چنان با شدت می زند و خون توی رگ هایم پمپاژ می شود که داغ می شوم.

بدن بزرگ گرگ به سمتم پایین می آید. بی اختیار خودم را روی زمین می اندازم و می غلتم. پشت گوشم احساس سوزش و درد شدیدی می کنم. مطمئنم یکی از آن دندان های وحشتناک تیز و بلندش را به عنوان شروع حمله آنجا فرو کرده است. می غلتم و رو برمی گردانم به بالا. چشمانم مواجه می شود با یک سر بزرگ پشمالو و دهانی باز و غران و همان دم سنگینی بدن گرگ روی بدنم می نشیند. از وحشت لال شده ام. هیچ نمی دانم باید چه کنم. روی زمین میخکوب شده ام و وزن گرگ انگار مرا به خاک دوخته است. با خودم فکر می کنم روی گور پدر و مادر مه لقا خواهم مرد و خونم توی این خاک فرو خواهد رفت که سالها اجساد آن دو را نگه داشته است.

یک دفعه صدای پارس گرگی ها بلند می شود. در کسری از ثانیه غرش خشمگینشان در زوزه‌ی گرگ قاطی می شود و صورت گرگ از جلوی صورتم کنار می رود و سنگینی اش از روی بدنم برداشته می شود. نیم خیز می شوم و می بینم که گرگی ها پارس کنان گرگ را دنبال می کنند و کمی بعد پشت بوته های خودروی لب قبرستان از چشم ناپدید می شوند. صدایشان هر لحظه دور می شود. باز وحشت برم می دارد. نکند الان که هیچ محافظی ندارم، یک گرگ دیگر بیاید سراغم؟ بلند صدا می زنم:

- گرگی!

انگار صدایم را نمی شنوند. همچنان صدای پارسشان دورتر می شود. بلند می شوم و می دوم به طرف مسیری که رفته اند. پشت بوته ها زیر آخرین روشنایی کم رنگ باقی مانده از روز که در حال غرق شدن در تاریکی شب است، سایه های مبهمشان را می بینم که می دوند. گرگ خیلی دور شده و مثل یک نقطه دیده می شود. دست هایم را دور دهانم می گیرم و با تمام قوا داد می زنم و صدایشان می کنم. می شنوند. برمی گردند و به طرفم می دوند. نفس راحتی می کشم و صبر می کنم به من برسند. چند لحظه بعد کنارم می رسند و تازه درد پشت گوشم را دوباره حس می کنم. دست می برم زیر شالم. زخم عمیقی نیست ولی خون ریزی مختصری دارد. دست می کشم روی سر گرگی ها و در نور کم بررسی سطحی ای می کنم تا مطمئن می شوم آنها زخمی نشده اند.

- آفرین بچه ها. اگه شما دو تا نبودید، منو تیکه پاره کرده بود. حالا بریم کیفم رو برداریم و زودتر برگردیم خونه. اینجا خطرناکه. اگه گرگ ها گله ای بیان، شما دو تا هم حریفشون نمی شید.

برمی گردیم عقب و کوله ام را که پرت شده روی سنگ قبر پدر مه لقا، برمی دارم و روی دوش راستم می اندازم، جایی که به گوش چپ زخمی ام دورتر باشد. نگاهی به دوروبرم می اندازم. هیچ اثری از چراغ های روستا نیست. چند لحظه سعی می کنم نشانه های آشنایی پیدا کنم که بفهمم باید از کدام طرف برویم، درختی، سنگی. وقتی چیزی پیدا نمی کنم، به گرگی ها می گویم:

- هی بچه ها، از کدام طرف باید برویم؟ بو بکشید ببینم.

هردو سرشان را به این طرف و آن طرف می چرخانند و کمی اطراف و زمین را بو می کشند بعد مثل بچه های مظلوم خودشان را به من می چسبانند و با صدای ضعیف موه موه می کنند. عصبانی سرشان داد می زنم:

- یعنی چی این کارها؟ انتظار دارید باور کنم که شما دو تا تو یه جای آشنا که